

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



2006-06-06

اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل ۱۹

تمرینات سبک؟ هرमित واقعا شوخی بدی با او کرده بود!

آن تمرینات قدرتمند ترین اژدهایان را به زانو در می آورد و تن نیرومند ترین هیولاها را به خاک میمالید با اینحال هرमित چنین نظری نداشت. او عقیده داشت که هیچکدام از آنها به قسمت پیشرفته اش نرسیده اند و برای رسیدن به حد مطلوب، او می بایست آنان را برای هزاران هزار مرتبه تکرار می کرد.

هرमित تمرین های سخت و دشوارش را در همان روزی که کوروش وارد آنجا شد پس از پرسیدن سوالی آغاز نمود. سوالی سخت و تامل برانگیز. هیچ هنگام فراموش نمی کرد، برای لحظاتی سکوت اختیار کرد و تنها به آن اندیشید.

آیا واقعا آن مسیریست که میخواست در پیش بگیرد؟ مبارزه و انتقام، جنگیدن و طالب قدرت بودن...

همواره احساس می کرد انتخابی که هرमित پیش پایش قرار داده تنها راه برگشتش از مسیر یک زندگی پردردسر بوده است، اما دیگر به آن باور نداشت. او ادامه می داد، به هر نحوی که می شد. عزمی که در کارهایش داشت را حتی مرگ هم نمیتوانست بشکند، مهم نبود چه هیولایی و چه موجودی در سر راهش قرار می گرفت، مهم هدف بود، قدرت، او بکار می برد و از آن برای انتقامش استفاده می کرد. آن مسیر برایش تعیین شده بود، شاید از زمان مرگ خانواده اش و شاید از مدتها قبل...

- من قدرت می گیرم و مبارزه میکنم.

لبخند هرمیت کمی حالت دردناک به خود گرفت. گویی او مجبور بود لبخند بزند و غمی عظیم را در پس آن پنهان کند. به چشمان بی احساس کوروش خیره گشت ، میدانست چشمانش هیچ هنگام دروغ نمی گفتند. نوعی بی تفاوتی را در آنان می دید و حال نسبت به حرفی که زده بود ایمان پیدا کرد ، کوروش مصمم بود ، پس دست به کار شد و به سرعت معجونی به او داد.

رگه های طلایی رنگ نازکی درون آن سرخی معجون وجود داشت که همانند موجوداتی زنده با بازیگوشی حرکت می کردند. رنگ سرخش کمی از خود نور میتاباند که باعث شده بود آن معجون همانند یکی از دلنشین ترین نوشیدنی ها بنظر برسد. نگاه خیره ی کوروش بر معجون بود و بدون آنکه از آن نگاهش را بردارد پرسید:

- این چیه ؟

- بهت قدرت میدهد .

آن سه کلمه همانند جادویی فرازمینی عمل کردند و کوروش بدون آنکه هیچ فکری در مورد محتویاتش بکند یک نفس آن را سر کشید!

ضعف وجودش را در بر می گرفت، سستی از شکمش شروع شده و درونش پخش می شد. چشمانش سنگین می شدند و احساس می کرد وزن بدنش زیاد می شود، گویی زمین او را با شدت بیشتری با خود به پایین می کشید. چند لحظه بیشتر طول نکشید که پلک هایش روی هم افتادند، نتوانست چشمانش را باز کند و وارد خوابی عمیق شد.

رویایی از سقوط ... سقوطی بی پایان!

- بیدار شو!!!

صدای محکم هرمیت او را از اعماق سرزمین خواب بیرون کشید و شوکی به او وارد کرد که تن و بدنش را لرزاند. احساس میکرد رعد و برقی از آسمان پدید آمد و به او بر خورد کرده است چراکه

تمام ماهیچه هایش برای لحظه ای جمع شدند. متوجه نبود که چه روی داده که دوبار فریادی شنید :

- بیدار شو!

با شنیدن صدا چشمانش بی اختیار باز شد .

از ارتفاع بلندی در حال سقوط بود ، در هر لحظه امکان برخورد با زمین در وجودش بیشتر قوت میگرفت و مرگ را نزدیکتر به خود می دید. فاصله اش به طرز نگران کننده ای زیاد بود. داشت با سر به سمت زمین سقوط میکرد ، هرمیت نیز در کنارش قرار داشت اما گویی هیچ مشکلی با ارتفاع نداشت. بر خلاف کوروش، او پاهاش به سمت زمین بود. دستانش را جلوی سینه اش در هم گره زده بود و شل سیاهش که به بالا کشیده می شد درون هوا موج می انداخت. هرمیت با اخم به کوروش چشم دوخته بود، در ظاهرش کوچکترین لبخندی به چشم نمیخورد، او کاملاً جدی بود.

- باید یاد بگیری که همیشه هشیار باشی ، حتی موقع خواب و بیداری! باید زمان تغییر حالت خوابت به حالت آماده باش رو هم کاهش بدی. خوابت هم باید سبک تر بشه ...

گویی موجودی اهریمنی بر سرش فریاد کشیده بود ، تنها چند ثانیه مانده بود تا هرمیت و کوروش با هم بر روی زمین بیوفتند که تازه متوجه حرف های هرمیت و شرایطی که در آن قرار داشت شد .

خواست جادویی اجرا کند تا خود را از مرگی دردناک نجات دهد اما سرعت عمل کافی نداشت. در لحظه ی آخر هرمیت با اشاره ی انگشتش سرعتش را کم کرد اما باز هم آنقدر سریع بر زمین افتاد که نزدیک بود دستانی که برای محافظت از سرش جلو آورده بود از جایشان در بروند.

کوروش فریادی از درد کشید. افتادن از آن ارتفاع و آن درد شدید آدرنالین زیادی به خونش تزریق کرده بود که باعث شد کاملاً هشیار شود، با اینحال به درستی نمیتوانست فکر کند.

- یه مبارز با درد عجینه ، حتی گاهی اوقات ازون لذت میبره... نباید فریاد بکشی! درد رو درون جادوت بریز و به دشمنانت بده. باید سرعت عملت رو هم زیاد کنی. بدنت هم ضعیفه...

هر دو شانه ی کوروش را آتش سبز فرار گرفته بود و چند ثانیه ی بعد دستانش به حالت قبل بازگشت .

- طلسم مُهر هفتگانه ی داریو که آتیشاتو قفل میکرد رو از درونت برداشتم ، میخوام ترمیمش کنم. بخاطر طب سوزنی ای که جناب هوانگ روت انجام دادن طلسمش آسیب جدی ای دیده بود که میتونست خطرناک هم باشه. طلسمی هم که پدرت گذاشته واسه اینکه نتونن ردیابیت کنن رو هم تا پنج سال دیگه تمدید کردم به نظر می رسه پدرت قدرت کافی برای تمدید کردن طلسم رو نداشته. جناب هوانگ اونو هم کاملا نابود کرده بود.

او داشت کنار کوروش راه میرفت و حرف میزد ، ایستاد و گفت:

- تو این مدتی که با من هستی بدنت رو نابود میکنم و دوباره میسازمش. میخوام یه مبارزه واقعی بشی. بدون که هیچکدوم از جادوگرای قدرتمند بدونه یک جسم قوی تبدیل به چیزی که هستن نشدن. جسم جنگو رو داشتن اولین قدمه به قدرت...

لحظه ای صبر کرد و با همان نگاه اخم آلود رو به سمت کوروش برگشت و گفت:

- حالا تمریناتمون ...

کوروش ناخودآگاه خمیازه ای کشید، که این درست همان زمانی بود که هرمیت لباسش را گرفت و او را درون رودخانه ای که در آن بُعد وجود داشت پرتاب کرد.

نمیتوانست به درستی نفس بکشد. هر بار که جریان آب او را بالا می آورد و سعی می کرد نفسی بکشد، دوباره آب او را به پایین می کشید. جریان سریع آب توانایی تمرکز را از او گرفته بود.

کوروش چند بار واقعا احساس کرد که غرق شده است، مقدار زیادی آب به درون شش هایش فرستاد. جهان اطرافش تاریک می شد، دیگر نمیتوانست تحمل کند که به ناگاه صدایی از جنس اراده اش در ذهنش شنید. به هیچ وجه امکان نداشت، او از آب شکست نمیخورد! خشمگین شد و موجی از آتش سرخ از بدنش خارج گشت. آنقدر قدرتمند بود که آب رودخانه را تا بیست متر دورتر بخار کرد.

تازه آن زمان فهمید که چه به سرش آمده و قبل از آن که دوباره بالای بدی به سرش نازل شود و آب رودخانه که شدت بیشتری گرفته بود، او را باخود ببرد به وسیله ی آتش سرخ از بستر رود خارج شد. میخواست بخاطر آن کار کمی با هرمیت جر و بحث کند که صدایی تنش را لرزاند.

- بدو

کوروش برگشت و هرمیت را دید که کنارش ایستاده. قبل از اینکه بتواند درک کند که او چه می گوید، هرمیت باز هم با خشم فریاد زد:

- گفتم بدو!

شاید غریزه ی فرار از مرگ باعث شده بود که کوروش با تمام توانش بدود، شاید هم نیرویی از جانب هرمیت بدون اختیار او را به دویدن واداشته بود، به هر حال کوروش دوید، با حداکثر سرعتش و بدون هیچ توقفی. حتی پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. چهره ی هرمیت زمانی که بر سرش فریاد میکشید واقعا ترسناک شده بود.

آتش سرخ را درون پاهاش رانده بود و با سرعتی باور نکردنی به جلو میرفت، به سختی چشمانش میتوانست با آن سرعت مسیر درست را بیابد. صدای فریاد هرمیت که گویی در تمام آن بُعد پخش می شد را شنید که گفت:

- بدون آتیش هات بدو.

و به ناگاه آتش سرخ از پاهایش رخت بست و سرعتش کم و کمتر شد. قطعا کار هرمیت بود. احساس میکرد درسزمینی زندگی میکند که هیولای ترسناکی قدرت های خداگونه اش را بر او ارزانی داشته و او را به بازی می گیرد.

نمیدانست آن گوی چه مقدار به او قدرت داده با اینحال هیچگاه فکرش را هم نمیکرد که گوی چنان تاثیرات واضحی بر رویش بگذارد. احساس می کرد هر چه میدود خسته نمی شود و روزهای متمادینی را میتواند به همین منوال بگذراند.

- پس بالاخره به درجه ای رسیدی که دویدن نمیتونه از منبع انرژی چیزی کسر کنه.

کوروش به سمت صدا برگشت و هرمیت را در سمت راستش دید که شبیح وار همراهش می آید. دور پاهایش را دود سیاه غلیظی گرفته بود و کنارش روی هوا سر میخورد. کوروش همانطور که می دوید گفت:

- متوجه نمی شم...

- تو با وزن جسمت نمیتونی اونقدر انرژی مصرف کنی که در ثانیه ای جایگزین نشه... باید یه دستی به سر و روی این بُعد بکشم...

همانطور که کنار کوروش بود گفت:

- به دویدن ادامه بده ...

هرمیت متوقف شد و کوروش برای لحظه ای برگشت و دید که او کف دستانش را به هم زد و موج سفید رنگی از دستانش خارج شد ، آن موج سفید در حالی که شکل نیم کره ماندش را حفظ می کرد وسیع می شد و همانطور گسترش میافت.

آن موج در حال رسیدن به او بود. کوروش برای یک لحظه احساس کرد که دلش میخواهد سریع تر بدود تا آن موج که احساس بدی نسبت به آن داشت به او نرسد.

با اینکه با حداکثر سرعتش - بدون استفاده از آتش سرخ - می دوید اما آن موج از او سریعتر بود.

زمانی که به او رسید احساس کرد هیچ قسمتی از بدنش را نمی تواند حرکت دهد. پایش از روی زمین بلند نمی شد و دستانش در دو طرف بدنش آویزان بود. داشت با صورت روی زمین میوفتاد که دستی شانه اش را گرفت تا به زمین برخورد نکند.

- خودتو جمع و جور کن. فقط جاذبه رو یه خورده زیاد کردم و متمرکزش کردم روی اعضای بیرونی و استخوانات، وگرنه نابود شده بودی. با اینحال متعجبم که چرا استخوانات نشکستن، فکر کنم تاثیر اون گربه ی مصری باشه که کشتیش ، هم استخوانات استحکام عجیبی دارن هم پوست بدنت محکم تر از جادوگر عادیه.

به چشمان کوروش خیره گشت و ادامه داد :

- بزار در مورد درس امروزمون بهت بگم، خوب گوش کن. ماهیچه های انسان قدرتمند تر از چیزی هستش که فکرش رو می کنی. حدود ۷۰٪-۸۰٪ از قدرت ماهیچه ها در طول زندگی افراد قفله، ماهیچه هایی که بهشون ماهیچه های سیاه میگن ، و شاید مقداری از قدرت اون در لحظه ی قبل از مرگ آزاد بشه. در زمان های خیلی دور، هزاران سال قبل از اون که جادو بوجود بیاد انسانها شبیه به حیوانات زندگی میکردن. اونها جادویی نداشتن که با حیوون ها مبارزه کنن و مجبور بودن از جسمشون کمک بگیرن. حتی بدون ترکیب شدن جادوی درون با این ماهیچه های سیاه، اونها قدرتی داشتن که فرد رو میتونه به قدرت یک اژدهای نیرومند برسونه با اینحال آزاد سازی و پرورش این قدرت ذاتی خیلی سخته. درون این عضلات، شاید کمتر از نیم درصد از حجم کلی ماهیچه ها، اجزایی باشه که اسمشو گذاشتم ماهیچه ی سفید، خودم کشفشون کردم، قسمتی از عضلات که با جادو ترکیب میشن و قدرتی که اون میده تقریبا هیچ سقفی نداره، اون باعث افزایش قدرت بقیه ی ماهیچه ها هم میشه. بدنت رو مجبور کن که این ماهیچه ها رو بکار بندازه، اگه همشو بتونی بکار بندازی روند پیشرفتت تو جادو رو خیلی بیشتر میکنه، اون گربه هم پتانسیل قدرت زیادی توی تو قرار داد...

کوروش تنها ثانیه ای متعجب شد که او در مورد گربه ی مصری می داند، اما زمانی که درون ذهنش مرور کرد که او کیست، تعجبش فرو نشست و در مورد حرف هرمیت در رابطه با ماهیچه ها به فکر فرو رفت.

- حالا بهم بگو کی بهت اجازه داد متوقف بشی؟ ادامه بده! با آتیش سرخت. هم جسمت رو تقویت میکنه هم آتیشت رو ... حالا برو ...

کوروش را ول کرد و ثانیه ای بعد آتش سرخ همانند دوستی قدیمی دستانش را گرفت. از نوک انگشتانش تا بالای شانه اش را شعله های سوزان آتش پوشاند. زبانه های سرخش به رنگ خون می سوختند و به او قدرت می بخشیدند.

هر دو مشتش را بر زمین زد و دو چاله ی نه چندان عمیق پدید آمد و از افتادنش جلوگیری کرد. آتش بر روی پاهایش هم پخش شد و هرچند سخت بود اما او ایستاد. نگاهی به هرمیت انداخت و با قدم های کوتاهی شروع به حرکت کرد.

کم کم بدنش به آن جاذبه عادت می کرد. در لحظات اول پلک زدن هم برایش دشوار بود اما کم کم گویی فشار آمدن به محدودیت ها باعث آزاد شدن ماهیچه هایی شده بود که از آنها کاری کشیده نمی شد ، روزهای بعد کم کم حتی نیازی به آتش سرخ برای دویدن و یا حرکت کردن نداشت. سرعت این روند باعث برانگیخته شدن تعجب کوروش شده بود.

در روز اول ، او فقط تمرینات سنگین بدنی انجام میداد تا ذهنش استراحت کند و در زمان استراحت جسمش ، به تمرکز و پرورش نیروی ذهن می پرداخت. وقتی پاهایش پس از دویدن همراه با آن جاذبه ی شدید از خستگی بی حس می شد ، هرمیت کنارش بود، گویی از اول در آن نقطه منتظر بود و میدانست کوروش آنجا می افتد.

در آن زمان نیز همان اتفاق گذشته رخ داد. او روی صندلی چوبی ای لم داده بود و کتابی بزرگ و سنگین با جلد طلایی رنگ را میخواند. وقتی کوروش به او رسید و بر روی زمین افتاد از جایش بلند شد و صندلی و کتاب ناپدید شدند. پس بی مقدمه شروع کرد:

- چیز هایی که بهت میگم رو خوب به خاطر بسپار، چون دیگه تکرار نمیکنم...

کوروش که ماهیچه های پاهایش قفل شده بود ، حرکتی نمیکرد و به سرعت نفس میکشید و به سختی سعی میکرد حرف هایش را درک کند و به خاطر بسپارد.

- ذهن و روح و جسم سه قسمت مجزا از یک فرد هستن که قابل تفکیک از همدیگه نیستن. اون فردی میتونه جادوگر موفق بشه که هارمونی ای از هر سه رو درونش ایجاد کنه. قدرت جادو، که از قسمتی از روح سرچشمه میگیره بدون ذهن و جسم قدرتمند نمیتونه به قدرت برسه و حتی اگر هم رسید امکان داره تحت تاثیرش، ذهن و جسم از بین برن. فعلا قسمت جادویی روحت نیروی بیشتری نسبت به جسم و ذهنت داره، واسه همین نمیتوتی اونقدری که باید پیشرفت کنی. از الان بین تمرینات جسمیت تمرینی برای پرورش قدرت ذهن قرار میدم. هنوز اونقدر هم از خودت نیروی خاص توی قدرت ذهنی نشون ندادی، امیدوارم اون استعداد رو نشون بدی وگرنه در زمان یادگیری دفاع ذهنی درد میکشی.

برای پرورش ذهن او می بایست زیر یک آبشار کوچک می نشست و تمرکز می کرد. جریان آب انرژی هایش را تازه می کرد و به تمرکزش شدت می داد. نمی دانست چند ساعت در اولین تجربه ی پرورش قدرت ذهنش به این روش زیر آن آبشار نشست ، آنقدر نشست و سعی در شکوفایی نیروی ذهنش کرد تا زمانی که دست هرمیت را روی شانه اش حس کرد. با تماس دست هرمیت احساس کرد کل بدنش خشک شده، هرمیت کنترل بدن و انرژی هایش را بدست گرفته بود...

- در زمان های دور که روش های مبارزه درونش جادو وجود نداشت، روش های زیادی بوجود اومده بود تا محدودیت های انسانی رو بشکونن. روش های مبارزه تا هزاران سال پس از ورود جادو هم وجود داشتن اما کم کم راه و روش اونها نابود شد. روش های مبارزه ای که بوجود اومد همه با سبکی از جادو ترکیب شده بودن، با اینکه ضربه ی فیزیکی حداکثر نیرو رو نداره اما تو این سبک ها ضربات جادویی هم استفاده میشه. میدونم که

چندین سبک مبارزه واسه آتش سرخ بوجود اومده ولی آتیش های سرخی که اجدادت استفاده میکردن با هم متفاوت بود، تو باید روش مبارزه ی خودتو از توی سبک های غیر جادویی پیدا کنی. بهتره همین الان شروع کنیم که توی این هفته به همشون تسلط پیدا کنی...

بدنش بدون آنکه اختیاری داشته باشد شروع به حرکت کرد، حرکاتی که هرمیت دقیقا پشت سرش انجام میداد. هرمیت به ترتیت شروع کرد، اسم سبک را میگفت و فنونش را اجرا میکرد و با هر حرکت اسم آن ضربه را میگفت. کوروش احساس میکرد آن اطلاعات درون ذهنش حک میشود. آخرین تمرینشان در هر روز شامل یادگیری فنون بود، که کوروش هم به سرعت می آموخت.

تمرینات هر روز شدت بیشتری می گرفت، البته روز ها از روی حرکت خورشید مشخص نبود و کوروش با ساعت درونیش می دانست که چه مقدار از روز گذشته.

غروب آن روز، هرمیت او را مجبور کرد تا درون آن رود خروشان که سرعتش به طرز غیر ممکن زیاد بود شنا کند، به گفته اش شنا باعث هماهنگ شدن اجزای بدن و افزایش تمرکز میشد و به یادگیری هنرهای رزمی کمک میکرد.

از روز دوم تمرینات ساخت دیواره ی ذهنی آغاز شده بود که او معنای حرف هرمیت را راجع به درد کشیدن به درستی فهمید. دیواری که هرمیت به او آموزش داده بود، دیوار خلاء نام داشت که با آنکه قدرت زیادی در ساختارش داشت، جلوی قدرتهای ذهنی فرد را نمیگرفت. هرمیت با آرامش و شمرده شمرده برایش روند ساخت را توضیح داد، سپس زمانی که کوروش مشغول ساخت دیوار ذهنی بود گفت:

- حتی یک بچه هم ممکنه یه دیواره سنگی بسازه که حتی اربابان هم نتونن بدون شکستنش، که مقدار خیلی خیلی زیادی انرژی میخواد، بهش نفوذ بکنن. یکم به استعداد ربط داره، یکم هم به تکرار و تمرین. باید ساختار رو درک کنی و مثل یک بنا، خودت دونه دونه ی درز هارو ببندی وگرنه بدون حمله ی مستقیم به ذهنت وارد ذهنت میشن. تازه

استحکام هم مهمه ، امکان داره دیوارت با این که هیچ راه نفوذی نداشته باشه ولی با یک ضربه ی ساده فرو بریزه.

در همان روز کوروش دیواره را تمام کرد، خودش هم از سطح پیشرفتش متعجب بود، او دیوار قدیمی ذهنش که یک دیوار سنگی ضعیف بود را در یک هفته ساخته بود. هرمیت حتی نگذاشت از موفقیتش لحظه ای احساس غرور به او دست بدهد.

لحظه ای پس از اتمام آن ساخت دیوار هرمیت با چنان نیرویی به ذهن کوروش حمله کرد که دیواری که کوروش چند لحظه قبل تکمیل کرده بود در ثانیه ای در مقابل حمله ی هرمیت نابود گشت. سردردی وحشتناک وجود کوروش را درنوردید. دردی که ذهنش را از درون منهدم میکرد و باز میساخت. دردی همانند انفجاراتی پیایی در هر گوشه ی ذهنش که او را به جنون کشانده و برمبگرداند. کوروش بر زمین افتاده بود و فریاد میکشید، صدای هرمیت از دوردست به گوشش میرسید، گویی هزاران کیلومتر با او فاصله داشت.

- تحمل کن کوروش. بدون بهایی در مقابل کسب قدرت، قدرتی که بدست میاد ناپایداره. بهایی که تو داری میدی درده، این دردو قسمتی از خودت بدون.باهاش یکی شو، بزار بیاد تو وجودت و ازش استفاده کن تا قدرت بگیری. از دردت قدرت بگیر.

کلمات او در ذهن کوروش حک میشد، البته کوروش با درد ناآشنا نبود. درد را از زمانی که خانواده اش کشته شده بودند، حس کرده بود.

سعی کرد درد را پس بزند و سر جایش بایستد.

- بزار یه کاری بکنیم که دردت آرام بشه، به من حمله کن کوروش.

کوروش حتی نمیتوانست چشمانش را باز کند.

هرمیت ضعیف ترین ضربه اش را به سمت کوروش برد، مشتش داشت با سینه ی کوروش تماس پیدا میکرد که غریزه های کوروش درد را پس زدند و در ثانیه ای آتش سرخ وجودش را پرکرد و

به سرعت کنار رفت. هرمیت صبر نکرد و با مشتش و جادویش ضربه هایی که کوروش بتواند به سختی از آنها بگریزد را به سمتش میفرستاد. کوروش هم هرچقدر میجنگید هر ثانیه درد کم اهمیت تر میشد. احساس عجیبی در مبارزه کردن داشت، گویی قسمت از دست رفته ی احساساتش برگشته اند و خوشحالی را به درون روح و جسمش تزریق میکنند. کوروش کم کم حمله های کوچکی کنار دفاع هایش میکرد. حمله هایش را کم کم وسعت داد و انرژی بیشتری برای مبارزه می گذاشت. طلسم های قدرتمندی میفرستاد.

- فکر نمی کردم هیچوقت لبخند بزنی کوروش جوان.

کوروش حتی متوجه نشده بود که لبخند بزرگی بر لب دارد. برای لحظه ای مکث کرد ، گویی مبارزه پایان یافته بود ، هرمیت هم دست نگه داشت. نیرویی عجیب درون دستانش احساس میکرد که نیاز به تخیله شدن داشت. نیرویی - عجیب و قدرتمند - که حس متفاوتی را به او القا میکرد، همانند احساس لذت مبارزه. قبل از آنکه کنترلش را از دست دهد ، کل آن انرژی را جمع کرد و درون دست راستش فرستاد و جذب انگشتی کرد که مادرش به او داده بود کرد. انگشتی که مدتها بود از آن استفاده ای نکرده بود. قابلیت ذخیره کردن انرژی درون انگشت را مدت زیادی نبود که یاد گرفته بود، روز قبل از آنکه کوروش توسط هکتور ربوده شود بطور اتفاقی از درون کتابخانه ی همراهش کتابی اشتباهی خارج کرد. درون آن، وسایلی بود که مادرش به کمک علم کیمیاگری ساخته بود. آن انگشت هم جزو همان موارد بود، ده صفحه به خصوصیات و نحوه ی ساختش اشاره کرده بود.

- خوب اون انرژی رو دفع کردی. دفعات بعد هم اونو از خودت دور کن، مقدار زیادش فقط باعث نابودی ذهنت میشه.

کوروش با تعجب پرسید:

- این چی بود؟

- همه خصلت اصلی درنده ها رو به علاقشون به مبارزه میدونن. که البته اشتباه هم نمیکنن. اما این علاقه به مبارزه از انرژی ای نشعت میگیره که درونشون ساخته میشه. تو بعضی از درنده ها این انرژی باعث خشم میشه، تو عده ای باعث تنفر از اطرافیان، حتی تو عده ای ممکنه باعث علاقه ی به تاریکی و نیروهای تاریک بشه، عده ای هم هستن که مثل تو این انرژی باعث علاقه ی به مبارزه میشه. هر درنده ای که تو خانوادتون بود این اتفاق براش افتاد. این انرژی ای که به بدنت میده رو خوب ازش استفاده کن، یک نوع انرژی خاصه که کسی چیز زیادی در موردش نمیدونه، ولی همینقدر رو بدون که باعث میشه از محدودیت هات پاتو فراتر بزاری.

- اصلا درنده چیه؟ شما حتی نداشتین سوال کنم! اون معجون رو به سرعت به من دادین و من خوابیدم!

- یه سری مطلب هست که یکی از اجدادت جمع کرده بود، فکر کنم توی اون کتابخونه ی شگفت انگیزت باشه...

بشکنی زد و کوروش با وحشت تمام دید که بدون آنکه بخواهد درب کیفش باز و از درونش کتابی خارج شد که به سمت دستان هرمیت رفت، هیچکدام از محافظان کیف هم فعال نشده بود و همین کوروش را متحیر ساخته بود. هرمیت با بیخیالی کتاب را باز کرد و ورق زد و با اینکه می دید کوروش درون شوک فرو رفته ، ادامه داد:

-... بصورت ساده بخوایم بگیم، اونها افرادی با استعداد های خیلی زیاد هستن. اما استعدادشون در مرحله ای دیگه قرار داره و یکمی با بقیه فرق میکنه. درنده ها از نظر استعداد کنترل کنندگی عناصر، اونها عناصر درجه سه که آب، آتیش، خاک، باد و یا مخلوطی از اینا باشه و عناصر درجه دو که یخ، آهن، رعد و برق و سم هستش رو نمیتونن استفاده کنن. بلکه فقط از عناصر درجه اول میتونن استفاده کنن. شاید تعداد کسایی که درنده نیستن و میتونن حتی یکی از اینا رو استفاده کنن از تعداد انگشتان دو دست فراتر نره، این عناصر خطرناک و همچنین دارای قدرت زیادی هستن، عناصر نور، تاریکی، جادو و خون.

با آوردن لفظ خون بدن کوروش کمی بر خود لرزید. آیا جادویی که استفاده کرده بود از همان دسته بود؟ این کنترل بر روی خون بود، ربطی به جادوی خون نداشت... سعی کرد افکارش متمرکز باشد و به خوبی گوش کند.

- ... در بقیه ی استعداد ها هم استعدادشون از حداکثر استعداد ممکن کمی بیشتره و تغییرات کوچیکی هم داره. مثلا سبک های مبارزه ای رو خیلی سریع تر از درمانگری یاد میگیرن. قدرت ذهن و تغییر شکلشون واقعا تحسین بر انگیزه نیروی درونیشون هم همینطور. در پیشگویی، باید بگم که اونها میتونن درگیری و مبارزه رو مثل بوی یه غذای لذیذ استشمام کنن، اطلاعات بیشتر رو میتونی توی همین کتاب پیدا کنی. حالا استراحت کافیه. باید شروع کنیم تمرینات پیشرفته ی جسمی رو که قسمتیش رو از صبح شروع کردیم ادامه بدیم.

در آن روز تمرینات را سه بار تکرار کردند، در انتهای آن روز خستگی وجود کوروش ش را اسیر خود ساخته بود، او با معجون بهوش بود و اگر کمک هرمیت نبود او حتی نمیتوانست حرکتی کند. هرمیت او را به بر روی تختش گذاشت و با جادوی کوچکی لباسش را عوض کرد. سپس گفت:

- میدونم اگه همین جوری ولت کنم ده ثانیه ی دیگه میخوابی ولی ، طلسمی روت میزارم تا ده دقیقه خوابت نگیره، بعدش بخواب. توی این ده دقیقه باید آتیش سبز رو روی یک چشمت متمرکز کنی و سعی کنی هیچوقت این ارتباط قطع نشه.

فرستادن انرژی را به آسانی انجام داد اما نگه داشتن آن بدون آنکه متمرکز باشد کاری به ظاهر غیر ممکن بود. مخالفت با تمرین ها هرمیت تنها باعث می شد کارش سخت تر شود و او احساس میکرد جزء گوش دادن به حرف هایش عمل دیگری نمی تواند انجام دهد. اگر می خواست در راهی که انتخاب کرده بود موفق و پیروز گردد ، می بایست به چیز هایی که هرمیت می گفت بیشتر توجه نشان دهد .

کوروش آن شب ده دقیقه با دو چشمش به دو جهان متفاوت نگریست. با چشم چپش که در آتش سبز میسوخت میتوانست تار و پود جادویی آن جهان را ببیند، و با چشم راستش به سقف اتاق خیره شده بود.

روزها گذشتند و کوروش به پایان تمریناتش رسید.

آموزش های زیادی دیده بود، از دفاع پیشرفته ی ذهنی تا دسته بندی ذهن که به حافظه اش کمک می کرد و به کمک آن میتوانست آتش سبز را در چشمش بطور دائم نگه دارد، کمی درون کنترل هاله ها هم تسلط پیدا کرده بود اما باز هم با استاندارد های هرمیت جور نبود. او قدرت میخواست و تمرینات هرمیت را میپذیرفت. مهم نبود چقدر دشوار باشد. مهم نبود که استخوان هایش چند بار میشکنند و چند بار در معرض مرگ قرار میگیرد، درد جزئی از او بود...

در نشیمن نشسته بودند ، تمرینات سه هفته ایشان تمام شده بود و کوروش با اینکه میدانست کارش خوب بوده اما راضی نبود، او نیاز به سرعت بیشتری برای آموختن داشت.

هرمیت در ردای سفیدش با نگاهی راضی از اوضاع ، آخرین سری معجونها را به کوروش داد و او آن معجونهای رنگارنگ را سر کشید. ناتوان بودن حس چشاییش، واقعا برایش رحمتی بود. در آن زمان از بو و رنگ بعضی، میشد طعم وحشتناک آنها را حدس زد اما کوروش آنها را بی هیچ ترسی سر می کشید. معجون های هرمیت روند نیرو گرفتنش را سرعت می بخشید و توانایی کنترل انرژی هایش را افزایش می داد.

- بالاخره وقت رفتن من رسید کوروش جوان. من هیچ وقت از هیچکدام از شاگردام تعریف نکردم. اما تو استثنایی هستی. تو با سرعتی که در پیشرفتت داری جادوگر بزرگی خواهی شد. هیچوقت در کسب قدرت اجول نباش. تلاشت رو بکن و ببین که چطور قدرت به سمت میاد.

- ممنونم استاد. امروز امتحان میگیرین، گفته بودین امتحانی میگیرین که اگر نتونم در اون موفق بشم آموزش ویژتون رو نمیبینم...

- از امتحانم سربلند بیرون اومدی.

زمانی که چهره ی متعجب او را دید گفتم:

- امتحان من سرعت فراگیریت بود، که منو شگفت زده کرد.

به چشم چپ کوروش که مردمکش به سبز تغییر رنگ داده بود چشم دوخت و گفتم:

- حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو بتونی توی این مدت آتش سبز رو درون چشمت دائمی کنی.

سپس با آرامش ادامه داد:

- طلسم داریو رو دیشب بهت برگردوندم، تو ساختارش چیزی داشت که باعث میشد آتیش سرخ و سبزه تقویت بشه... واسم عجیب بود! هیچوقت به درستی از ساختار آتیش بنفش سر در نیاوردم. پیچیده و راز آلوده. یادمه سلطان نفرین ها کسی که از او به عنوان سیاه ترین یاد میکردند هم در مقابل آتش بنفش برابری کم ...

- استاد...

کوروش گرمایی ناگهانی بر سینه اش حس کرد و هرمیت را از ادامه ی صحبت هایش باز داشت. دست برد و هر دو گردنبندها را از زیر لباسش خارج کرد. هرمیت هر دو را برایش آورده بود. یکی گردنبندها که جلوی خواب دیدنش را می گرفت و دیگری گردنبندها که نشان نیروهای ویژه بود و به نوعی نشان دهنده ی درجه ی او در بین نیروها به شمار می رفت. تصویر برجسته ی سیمرغی که بر روی دایره ای نقره ای قرار گرفته بود به رنگ سرخ در آمده بود ، به ظاهر گداخته بود اما دمایش کمتر از آن چیزی بود که نشان می داد.

با دست زدن به گردن‌بند تصاویری از حمله ی ارک ها بر ذهنش جاری شد و همان زمان انرژی عجیب همانند ماده ای مخدر به درون بدنش پخش شد و لبخندی بر لبانش نشاند.

قبل ازین که حرفی بزند هرمیت گفت:

- انگار احضارت کردن... برو ولی نمی داری حتی یکدونه از هم تیمی هات آسیبی ببینن ، این یه دستوره. دفعه ی بعدی که همدیگه رو میبینم باید خیلی قدرتمند شده باشی. بدرود کوروش هانتر.

و نور سپیدی درخشید و کوروش ناپدید شد.

هرمیت از جایش برخاست و در حالی که به سمت خارج قصر می رفت زیر لب زمزمه کرد:

- توی خداحافظی زیاد خوب نیستم. باید یکم روش کار کنم.

دلش برای قبیله اش و خانواده اش تنگ شده بود. درحالی که به قصری که پشت سرش به سنگ های ریزی تبدیل میشد و با باد کوچکی همانند غبار پراکنده میگشت ، بی توجه بود در نوری سفید او نیز ناپدید گشت.

ماریا به سرعت درون قصر نیروهای ویژه حرکت میکرد، یکی پس از دیگری راهرو ها را پشت سر میگذاشت و از میان خیل عظیم جمعیت ، که اکثرشان زخمی و آسیب دیدگان جنگی بودند، شتابان می گذشت.

از وسط مبارزه احضار شده بود. اتفاقی که تا آن زمان هیچ هنگام روی نداده بود و همین ، دلیل ترس و اضطرابی بود که وجوش را پر کرده و توانایی فکر کردن را از او سلب گردانیده بود.

نمیدانست چه روی داده است که دستور ترک ماموریت را برایش صادر کرده اند ، نمیخواست نیروها را در آن شرایط سخت تنها بگذارد اما دستوری که به دستش رسیده بود این امکان را به او نمی داد .

ابن از او خواسته بود تا قبل از آن که به محلی که احضار شده بود برود ، سنگ مروارید آبی را همراهش بیاورد و با تجهیزات کامل و آماده ای در محل حاضر شود. او هم بدلیل تعویض لباس های سوخته اش و بازسازی طلسم های محافظتی اطرافش کمی معتدل شده بود . نیاز داشت تا برای احتیاط هم که شده از بهترین طلسم های محافظتی اش بر روی لباس استفاده کند پس بی آنکه به موقعیتش بی اندیشد با وسواس خاصی لباسش را انتخاب و طلسم های محافظتی نسبتا پیشرفته اش را بر روی آنان قرار داد.

موهای سرخ و بلندش را پشت سرش بسته بود و یکی از لباس های مخصوص مبارزه را که نیروهای ویژه برای آنان تدارک می دیدند را پوشیده بود ، لباسی چرمی و یکسره سیاه که بدنش را به تنگی در آغوش می گرفت، نماد سیمرغ آبی رنگی که در پشت لباسش همچون موجودی زنده خودنمایی می کرد به دیگران نشان می داد که او عضوی از نیروهای ویژه است.

در دست راستش کتابی بزرگ و قدیمی قرار داشت، کتابی که یکی از ارزشمندترین میراث های خانوادگی اش به حساب می آمد و در خانواده ی آنها دست به دست شده بود و پس از مادرش به او رسیده بود. برگ های قهوه ای و کهنه، جلد کلفت و سبز رنگش که نقوشی باستانی را حمل میکرد نشانی از ارزش بالای آن به شمار می آمد.

به سرعت از پله ها بالا میرفت تا اینکه برای لحظه ای پایش به آخرین پله گیر می کند و به زمین می افتد که متناوب آن کیسه ی کوچک قهوه ای رنگی که در دست چپش قرار داشت در کنارش بر روی زمین رها می شود ، با اینحال با تمام توان کتاب را محکم گرفت تا آسیبی نبیند.

تکه سنگ های کوچک و زیادی با رنگ های مختلف از درون کیسه بیرون ریختند. سنگ هایی که هیچکدام ذره ای از جادو را با خود به همراه نداشتند اما در عین حال میتوانستند کار های اعجاب انگیزی انجام دهند.

ماریا لعنتی فرستاد و با طلسمی ساده همه ی سنگ ها را جمع کرد و به درون کیسه برگرداند، درحالی که چند فحش دیگر به جادوگر احمقی که پایش را درون مبارزه زخمی کرده بود می فرستاد، بلند شد. با اینکه پایش را ترمیم کرده بود اما هنوز کمی احساس بی حسی می کرد که باعث شد زمین بخورد.

با شنیدن صدای عصبانی ابن درون سرش که می گفت سریع تر خودش را برساند برای لحظه ای نزدیک بود دوباره کیسه را بیندازد .

در حالی که زیر لب غرغر میکرد به سرعت به سمت اتاق انتقال راهی شد. با ورودش صدای ابن را شنید که داشت با حدود بیست نفر صحبت میکرد.

- ...که زیر نظر شخصی به اسم شوالیه ی جهنم کار میکنند. محافظینی که باهاشون میجنگیدن رو شکست دادن و فعلا در حال فرار و خارج شدن از شهر هستن. مکانشونو داریم. تیم شماره هفت همراه با دیوید از تیم شماره ی یک، توی میدونِ شانس ظاهر میشن، از اونجا از راه خیابون ادوارد مقدس به سمتشون میرین. تیم شماره ۱۴ هم دقیقا پشت سر اونها از توی میدون جاودانگی از پشت بهشون حمله میکنن...

و در حالی که با چشمان بسته اش به ماریا خیره شده بود گفت:

- من و ماریا هم راهشونو میبندیم...

سپس رو به بقیه ادامه داد:

- چند نفرو هم فرستادیم از طرف شهردار اول کمک بیارن. سریع حرکت کنین که وقتی نداریم. ماریا بیا...

با اشاره ای دو دروازه ی سیاه رنگ باز کرد. افراد به دو گروه تقسیم شدند و عده ای با جان و عده ای دیگر با دیوید به سمت دو دروازه ی مختلف به راه افتادند.

- آماده ای ماریا؟

این سوال ابن بود که ماریا در جوابش سری تکان داد و گفت :

- بله ، آمادم.

ابن اشاره ی دیگری به دروازه کرد و اینبار به شکل باور نکردنی ای دروازه به رنگ سفید تغییر رنگ داد. ماریا همیشه از این قدرت بالای ابن شگفت زده می شد. او در باز کردن دروازه های انتقال زبان زده همه بود حتی گفته می شد که او میتواند در آن واحد چند دروازه با ماهیت های مختلف باز کند که این عمل برای فردی با قدرت ماریا غیر قابل باور به نظر می رسید.

ابن از دروازه عبور کرد و ماریا پشت سرش حرکت کرد.

پس از ورودش ثانیه ای طول نکشید که موج شومی از جادوی سیاه را حس کرد که با سرعتی عجیب و ترسناکی به سمتش در حرکت بود. گویی مهی سیاه به طرفش هجوم می آورد.

خدا را چندین بار شکر کرد که سپر های اطرافش را ترمیم کرد و برای آن تنبلی به خرج نداد وگرنه امکان داشت مرگ دردناکی را در مان لحظات اول تجربه کند.

آن موج سیاه با برخورد به دروازه آن را بست و دورتادور ماریا را در برگرفت. تازه متوجه منبع موج شده بود. ابن روی هوا پرواز میکرد و از دستانش سیل طلسم های مختلف روانه ی موجود قد بلند سیاه رنگی می شد که به راحتی طلسم های ابن را ناپدید می کرد ، خیلی عجیب بود ، او حتی کوچکترین تکانی برای دفع و انحراف طلسم ها نمی خورد.

ماریا به اطراف نگاهی انداخت، چند جسد از محافظین در اطراف آنها افتاده بود، هرکدام به طرز فجیحی کشته شده بودند و از اجساد آنان چیز خاصی باقی نمانده بود.

نم نم باران که به تازگی شروع شده بود بر روی باقی مانده های مجسمه ی یکی از قهرمانان منطقه ی سوم ،کارلوس خشمگین، می ریخت. مجسمه ای که ماریا شک داشت حتی قدرتمند ترین طلسم هایش هم کوچکترین آسیبی به آن وارد کند.

بالاخره آن موجود دستش را از زیر شنل خارج کرد و به بالای سرش برد. دستانی آبی رنگ که شبیه به خزندگان می ماند و ناخن های بزرگ و سیاه رنگش ماریا را مطمئن ساخت که او چه موجودی است.

- د ... د ... دیو... اون یه دیوه...!

ماریا زیر لب با وحشت آن را گفت. آن موجود یک دیو شب بود. در بین انواع دیو ها، یکی از باهوش ترین بودند اما قدرت متوسطی داشتند، با اینحال آن قدرت متوسط در مقابل انسانها بسیار وحشتناک بود. برای کشتن یک دیو شب حداقل چهار یا پنج گروه از نیروهای ویژه می بایست دخالت میکردند. آن دیو شب هم اصلا عادی نبود، قدرتش بیشتر از حد معمول هموعانش به نظر می رسید .

از کف دست آن دیو یک دود غلیظ سیاه رنگ خارج شد و به سمت ابن رفت، ابن چند طلسم فرستاد تا آن دود را خنثی کند، اما فایده ای نداشت چراکه طلسم هایش از درون دود عبور می کردند پس برای آنکه آن دیو که در حال خواندن ورد دیگری بود از موقعیت سوء استفاده نکند، ابن دستش را باز کرد و وردی زیر لب خواند و از انتهای هر انگشتش ده ها نوار بلند از جنس نور خارج شد و به سمت دیو رفت، دیو هم ورد خوانی اش را متوقف کرد و به مبارزه با نوار ها مشغول شد.

صدای ابن درون ذهن ماریا شنیده پیچید که فریاد می زد:

- تا کی میخوای اونجا بایستی؟

ماریا به سرعت دست به کار شد. وردی زیر لب زمزمه کرد که باعث شد آن کتاب و کیسه از دستانش جدا شده و روی هوا معلق شوند. دستش را بالای کیسه برد و یک کوارتز صورتی از درون کیسه خارج شد و در دستش قرار گرفت. کوارتز را در فرورفتگی خاصی که روی جلد بود گذاشت و حروف باستانی روی جلد با رنگ صورتی درخشیدند و کتاب روی هوا باز شد.

کوارتز صورتی از خود هیچ نیرویی نداشت اما دریچه ای به جادوی محیط باز میکرد که کتاب میتواند از آن استفاده کند.

دوباره دستش را بالای کیسه گرفت و الماسی را خارج کرد .

با آن که کارهایش را به حداکثر سرعت انجام داده بود اما هم ابن و هم آن دیو از دست طلسم ها خلاص شده بودند و دوباره به سمت هم هجوم بردند، دیگر طلسم هایی که فرستاده می شد معمولی نبود. هرچه می گذشت پیچیدگی طلسم ها بیشتر می شد.

ماریا نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست تا تمرکز کند. آن دیو اصلا او را به عنوان یک خطر به حساب نمی آورد و آن برایش به عنوان یک شانس خوب به حساب می آمد . الماس را بالای برگه های قهوه ای و سوخته ی کتاب که خالی از هر نوشته ای بود گرفت و زمانی که سنگ را ول کرد سنگ معلق ماند. پس شروع به ورد خوانی کرد. هر وردی که میخواند ، با حروف درشت و سبز رنگی روی کتاب نگاشته می شد و بعد از چند ثانیه حروف از سطح کتاب کنده و وارد الماس می شدند. او اوراد را پشت سر هم می خواند و رنگ الماس به سبز تغییر می کرد:

Σκοτάδι γίνουν δαίμονες μακριά φως και τις κόλλησαν στην εξουσία
του για να δείξει να καταστρέψει το κακό για πάντα

اوراد را تمام کرد و چشمانش را گشود، طلسم های او زمان زیادی می خواستند تا کامل شوند اما قدرت بسیار زیادی داشتند ، قدرتی مثال زدنی که در ماموریت های بسیاری جان او و هم تیمی هایش را خریده بود

ابن روی زمین حرکت می کرد و با دو دستش طلسم های مختلفی را میفرستاد، از هیچ قدرت ویژه ای استفاده نمیکرد، تنها طلسم های مختلف از سبک های شناخته شده.

- آمادست؟

- آره

- با شماره ی سه ی من ... شروع کن.

پس از گفت و گوی کوتاهی که با ابن در ذهنش داشت ، دستش را به نزدیکی الماسی که با نور سبز می درخشید برد.

اطراف دست راست ابن را دود صورتی رنگی در بر گرفت. سبک ضد سپر مورگان هافمن، یکی از سبک های قدرتمند به حساب می آمد که ماریا در برنامه هایش داشت تا بیاموزد ، یک سبک کامل که تنها شامل سه طلسم بود.

- یک....

دستان ماریا میلرزیدند، کشتن یک دیو شب کار ساده ای نبود. اگر موفق نمی شد.... نه او هنوز آماده ی مرگ نبود.

- دو...

او همراه ابن به این ماموریت آمده بود. فردی که دارای لقب خورشید تابان بود! در قیام خونین او به تنهایی ادوارد خون خوار را کشته بود، رئیس نیمه خون آشام های شورشی.

- حالا...

زمانی که ابن دست راستش را محکم به زمین زد ، نوک انگشت ماریا با سنگ تماس پیدا کرد و سنگ همانند گلوله ی توپ شلیک شد، نور سبزی اطرافش را گرفته بود که همانند خورشیدی

سبز رنگ میدرخشید. در زمان برخورد الماس سبز به سپر، سپر به ناگاه ناپدید گشت. و سپر دور تا دور آن موجود از بین رفت. ماریا می دانست که این با استفاده از قدرتهای مرموزش آن را از بین برده تا الماس با دردسر کمتری به آن موجود ضربه زند. لبخندی از پیروزی بر چهره اش پدید آمد.

ماریا برای ثانیه ای، تنها برای ثانیه ای بعد از ناپدید شدن سپر احساس پیروزی کرد. طلسم ابن هم تنها برای ثانیه ای سپر را ناپدید میکرد. پشت سپر یک موجود عجیب ایستاده بود، پوست آبی رنگش را فلس هایی درشت پوشانده بود. ناخن های بلند و خنجر مانندش به بزرگی و تیزی یک خنجر محکم بود. صورتش چیزی بین انسان و خزنده نشان میداد. صورت انسانمانندی که فلس تمام آن را پوشانده بود. مویی روی سرش نداشت و زبان بنفش رنگش را هر چند ثانیه خارج میکرد و داخل میبرد. آن موجود دو شاخ سیاه رنگ روی شانه اش داشت که ارتفاعش تا چشمانش میرسید، دوشاخ که به معنای حداکثر قدرت یک دیو در طول عمر درازش بود.

سپر اطراف دیو که دوباره دورش قرار گرفته بود منفجر شد در همین زمان ابن به سرعت کنار ماریا آمد و برای خودش و او حفاظ سفید رنگی ایجاد کرد.

آن موجود اهریمنی سر جای خودش ایستاده بود، با رد محوی از یک زخم بر روی شکمش. یک گردنبند آبی رنگ نیز بر گردن داشت که ماریا تازه متوجه آن شده بود.

ماریا از دیدن آن رد محو که پس از چند ثانیه ناپدید شد شوکه شد. آن طلسم یکی از قدرتمند ترین هایی بود که در اختیار داشت، با اینحال هنوز قدرتمند ترین طلسمش را رو نکرده بود.

دو طرف همدیگر را بر انداز میکردند .

- پرفسور ابن اجازه میدین؟

- البته...

بحث سر فهمیدن محدودیت ها بود و ماریا میدانست که ابن درک میکند. به ناگاه، ابن تبدیل به هاله های سفید رنگی شد و حفاظی دور تا دور آندو تشکیل داد.

- تو میخوای با من مبارزه کنی؟

با اینکه صدایش ترسناک بود و بر دندان های کوسه ایش رد خون و گوشت قربانیان قبلیش وجود داشت و صدای نخراشیده اش که گویی از ته چاه خارج می شد میتوانست متعلق به ترسناکترین کابوس هر فرد باشد، اما هیچکدام به اندازه ی امواج تاریک اطرافش و نگاه مرگبارش ترسناک نبود. مطمئنا اگر آن یک ماموریت عادی بود ماریا سعی میکرد فرار کنند تا آنکه سپری بوسیله ی فیروزه ی خالص اطرافش ایجاد کند و با عقیق سیاه، شروع به خواندن اورادی دیگر کند، اورادی که باعث میشدند عقیق حالت جامدش را از دست بدهد و همانند بخاری سمی به سمت دیو برود.

دیو خندید و گفت:

- این طلسم ها بچه گانست. قدرت واقعیت بیشتر از این حرفاست...

با اشاره اش آن بخار سیاه رنگ ناپدید شد و ادامه داد:

- ... قدرت واقعیت رو نشونم بده!

ماریا خشمگین شده بود. کتاب را محکم بست و با اشاره اش تمام سنگ های درون کیسه خارج شدند و اطرافش قرار گرفتند و همانند سیاراتی که به دور مرکز خود میچرخند به دورش چرخیدند، با سرعت و مدار هایی متفاوت.

- ستاره های مرگ را فرا میخوانم، هفت ستاره ی اورانوس!

سنگ ها کم کم نور میگرفتند، از یاقوت آتش ضعیفی شعله کشید و قوی تر شد، نور سفید درون الماس همانند خورشیدی نگاه های مستقیم را به درد می آورد. با اینحال زمرد نمیدرخشید، دورتادورش را مه سبز رنگی احاطه کرده بود که وسیع تر میشد.

همه یک نوع انرژی را گرفته بودند اما بخاطر خاصیتشان ماهیت جادو را دگرگون می کردند، با تمام این ها ماریا هم میدانست که تغییراتشان محدود است، آنها تنها میتوانستند انرژی تهاجمی را

با مقدار کمی جادوی محیط ترکیب کرده و ماهیت جدیدی از آن را پدید آورند اما تغییرات آنقدر وسیع نبود که سپر های مختلفی را بطلبد.

همزمان لبخند دیو وسیع تر میشد و دندان های کوسه ایش را بیشتر به نمایش میگذاشت، دو دستش را از هم باز کرد و کمی خم شد گویی میخواست خرگوش بازیگوشی را که فرار کرده بود را در آغوش بگیرد.

- مرگ را برای دشمنامم ارزانی دارید ای تیغ های سرنوشت.

سنگ ها نورشان بیشتر شد به طوری که ماریا به سختی میتوانست دیوی که به او نزدیک میشد را ببیند.

سنگ هایی که به اوج نورشان رسیدند شروع به لرزیدن کردند، لرزششان بیشتر و بیشتر میشد و به ناگاه از مدارشان خارج شده و همانند گلوله هایی نورانی بر بدن آن دیو فرود می آمدند. سنگ های نورانی به بدنش میخوردند و او حتی دفاع نمیکرد. با برخورد به او پوستش را میسوزاندند و کمی نفوذ میکردند اما پس از ثانیه ای اثری بر جا نمیماند.

- پس این بود اون طلسم قدرتمندی که میخواستی رو من اجرا کنی؟

ماریا که بخاطر فشار طلسم خسته شده بود لبخندی زد و دست راستش را بالا آورد. یک تکه ی کوچک سنگ سرخ در دست داشت.

با فشار انگشتان شست و اشاره اش آن را پودر کرد و پودری که در دستش جمع شده بود را روی هوا پخش کرد.

- اعدام!

با لحن ماریا دیو متوجه شد مشکلی در کار است. به ناگاه روی شکمش هفت ستاره تشکیل شد که عدد هفت را تشکیل میدادند.

سرش را با تعجب بالا آورد و گفت :

- اوه لعنتی

این تنها چیزی بود که در آن شرایط می توانست به زبان بیاورد.

انفجاری دقیقا روی اولین ستاره روی داد و دیو را به گوشه ی حفاظی که ابن کشیده بود فرستاده. انفجار ها بجای آنکه به خارج بدن او متمرکز باشند به درون بدنش متمرکز بودند. صدای انفجار درون آن حفاظ می پیچید. حفاظ به شکل ذراتی از نور از هم جدا شد و ابن را کنار ماریا تشکیل داد.

- واقعا ترسناکه... عجیبه که چرا بدش هنوز متلاشی نشده!

ابن زمزمه کنان آن را گفت.

- اگه بخاطر غرور خودش نبود هیچوقت نمیتونستم هر هفت ستاره رو تشکیل بدم .

هر سنگ غیر از جادوی خود قسمتی از یک جادوی قدرتمند تر را حمل میکرد که با بهم پیوستنشان هت ستاره ی مرگ که یکی از مخرب ترین طلسم های پیشرفته در نوع خود به شمار میرفت تشکیل میشد.

- فک نکنم که دیگه به سنگ مروارید آبی نیاز بشه.

انرژی انفجار هایی که درون دیو بوجود می آمد گاهی اوقات قسمت هایی از پوستش را پاره میکرد و همراهش مقدار زیادی خون خارج میشد ، گاهی هم انرژی ها روی اندام خاصی متمرکز میشدند و آن قسمت از بدنش متلاشی میشد. گاهی هم استخوانی پودر میشد. با انفجار آخرین ستاره انرژی ها را در دو نقطه ی حیاتی متمرکز کرد، قلب و مغزش .

مرگ او بیش از اندازه عادی بودی شاید آنها انتظار انفجار را داشتند، شاید هم موجی از جادویی سیاه...

- اوه لعنتی روحش رو باید به زور از دروازه عبور بدیم.

از درون زخم های آن موجود بخار خاکستری رنگی خارج شد که بر بالای سرش تشکیل جسمی از جنس مه را داد. مه کاملا شبیه آن موجودی بود که بر زمین قرار داشت.

به اطراف نگاهی انداخت. دستش را به سمت ابن گرفت و گفت :

- تو جسم بعدی من خواهی بود...

صدایش تغییر نکرده بود همان ضرب آهنگ قدیمی اش را داشت.

- جسم اصلیم را نابود کردید، اما روح میتونه اون را درمان کنه. و آن موقع است که به جسمم برمیگردم و شما غذای من خواهید شد.

دستانش را بالا برد و دو جادوی مخصوص ارواح را اجرا کرد که از سپر های ابن و ماریا گذشت و روی سینه ی هردو شکافی عمیق انداخت. دردی عجیب وجود ماریا را پر میکرد. نمیتوانست به درستی فکر کند. بر روی زمین افتاده بود و خون از شکافی که بر سینه اش پدید آمده بود جاری بود. افکار ماریا مغشوش و به هم ریخته بودند و به درستی نمیتوانست فکر کند، تا آن زمان میبایست جان و دیوید میرسیدند. چرا دیر کرده بودند؟

- قسمت اصلی جادوی دیو ها در زمان مرگشان است که آزاد میشود ...

صدای محو دیو در پس سرش شنیده میشد.

- مروارید آبی ماری ، اونو بده.

ماریا ابن را میدید که با بدنی زخمی حفاظ عجیبی ایجاد کرده که طلسم های روح از آن عبور نمیکردند.

- سنگو بده...

با انگشترش ، سنگی جادویی را احضار کرد. سنگی آبی که در مرکز سیاه بود و به آرامی میدرخشید.

- سنگ مروارید آبی؟! میخواین منو محدود کنین؟

ماریا میدانست آن سنگ یکی از قدرتمند ترین سنگهای محدود کننده ی قدرت است اما آن را هم میدانست برای ابن آن سنگ به معنای دیگری بود.

- نه ... میخوام بهت نشون بدم چرا به من خورشید تابان میگن.

انگشترش را به سمت ماریا گرفت و لحظه ای بعد هاله ی سفید رنگی دور تا دور ماریا را در بر گرفت.

ماریا دید که ابن آن تکه سنگ را درون دهانش گذاشت و در همان زمان درحال باز کردن چشم بندش بود. با باز شدنش برای ثانیه ای توانست نور سفید کور کننده ای که از چشمان ابن خارج میشد را ببیند و پس از آن هاله هایی ابن که دورتادورش قرار داده بود فعال گردیده و راه دیدش را بستند.

- این سنگ واسه منه دیو. واسه من ساخته شده تا به اطرافیانم آسیب نزنم.

مبارزه دور از چشم ماریا انجام شد. نوری شدید از آن لایه ی محافظ عبور میکرد و چشمان ماریا را آزار میداد. کم کم ضعف او را در بر میگرفت، نمیدانست طلسمی که روح آن دیو فرستاده بود، چگونه بود که روش های درمان فوری اش جوابگو نبود ... آماده ی مرگ نبود، اما میدانست دیوید و جان به زودی برای نجاتش می آیند. پس دراز کشید و گذاشت تا هرچه سرنوشت برایش آماده کرده اتفاقا بیوفتد. بیهوش شد ... اما پس از مدتی صدای ابن و دیوید در سرش پیچید:

- ماریا رو ببرین درمانگاه.

- شوالیه ی جهنم چی شد؟

- فرار کرد. طلسمش عادی نبود...

و دوباره ضعف وجودش را در نوردید و او به اعماق تاریکی رفت...

کوروش در مکان مبارزه، در زره کامل و ماسک و شنلش ایستاده بود و با ظاهر شدنش موج سفید رنگی از جادوی هرمیت، همه ی ارک ها را تا بیست متر به اطراف پرتاب کرد.

اوضاع مبارزه خوب نبود. با اینکه مرکز سپاه ارک ها رو به روشن بود، اما بخاطر اشتباه اعضای تیم چهل، ارک های سرخ رنگ آنها را دور زده بودند و آنها هیچ راه فراری نداشتند.

همه به نوعی درون شوک ورود کوروش بودند، بدن نیمه جان آراین بر روی زمین بود و کاترین زخم عمیقی برداشته بود. دنیل و رابرت هم بسیار خسته شده بودند، کوروش از هشیاری آنها مطمئن نبود، هیچ انرژی ای نداشت.

ارک هایی که عقب پرتاب شده بودند برای لحظه ای در شوک ظاهر شدن فرد جدید بوده و منتظر دستوری از سمت رئیسشان بودند. همزمان کوروش هم گویی منتظر بود تا شروع کند، ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا اتفاق افتاد، دست نیمه جان آراین حرکتی کرد و کره ای کوچک و سفید رنگ از انگشت اشاره اش خارج شد که هرچه پیش میرفت بزرگتر میشد، کوروش دستش را به آن زد و گویی همزمان شیپور جنگ نواخته شد...

ادامه دارد...